

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نمی‌دانم آیا در فصل پاییز به برگ زرد درختان خیره شده‌ای؟
همه جا رنگ زرد به خود می‌گیرد و دشت، سراسر بوی رفتن می‌دهد.
من هم در این کتاب می‌خواهم روزهای پاییزی زندگانی پیامبر را برایت به
تصویر کشم.

آیا می‌دانید که آن روزهای پاییز مدینه، بر پیامبر چه سخت گذشت؟
آیا می‌دانید اوج مظلومیت و غربت آن حضرت چقدر بود؟
بیا بید با هم گوشه‌ای از حوادث روزهای ماه صفر سال یازدهم هجری را
پیگیری کنیم.

شاید تو هم مثل من اشکت جاری شود و این احساس را پیدا کنی که چرا
بهترین مخلوق خدا در میان جاهلان گرفتار شده بود.
این کتاب را به قهرمان این داستان اهدا می‌کنم؛ به آن امید که روز قیامت
شفاعتش، نصیب خوانندگان این کتاب گردد.

مهدی خُدامیان آرانی

آبان ۱۳۸۷

کینه بزرگی به دل دارم

آیا مرا می‌شناسی؟

نام من زینب است، من یهودی هستم، شما هیچ کس را پیدا نمی‌کنید که مانند من کینه محمد، پیامبر اسلام را بر دل داشته باشد.

شاید تعجب کنی.

آخر مگر نمی‌دانی که عزیزان من به دست او کشته شده‌اند؟

شوهرم، برادرم، عمویم.^۱

آیا این کافی نیست که من به فکر انتقام باشم.

آری، من می‌خواهم انتقام خون عزیزانم را از محمد بگیرم.

من نقشه‌ای در سر دارم، نقشه‌ای برای کشتن محمد.

من قسم خورده‌ام تا او را نکشم آرام نگیرم، من هر طور شده، او را می‌کشم.

الان حدود دو سال از کشته شدن عزیزانم در جنگ خیبر می‌گذرد، تو

نمی‌دانی در این مدت، من چقدر گریه کرده‌ام، چقدر سختی کشیده‌ام.

آیا می‌خواهی همراه من به سر قبر عزیزانم بیایی؟

آن قبر که می‌بینی، قبر برادرِ مَرَحَب است.
 همان که پهلوان یهود بود و مایهٔ افتخار خاندان ما.
 ای برادر!
 مطمئن باش که من انتقام خون تو را از محمد می‌گیرم.
 من تا انتقام تو را نگیرم لباس عزا را از تن خود بیرون نمی‌آورم.
 به همین زودی به سوی مدینه سفر می‌کنم.
 کاری می‌کنم که همهٔ مسلمانان به عزایش بنشینند.
 خوانندهٔ محترم!
 حتماً می‌خواهی بدانی چرا محمد عزیزان مرا کشت؟
 ما از یهودیانی هستیم که در خیبر زندگی می‌کردیم و زندگی خوبی داشتیم.
 نمی‌دانم چه شد که بزرگان ما در جلسه‌ای دور هم جمع شدند و تصمیم
 گرفتند که به مدینه حمله کنند، اما محمد از تصمیم ما باخبر شد و با سپاه خود
 به سوی ما آمد.
 ما ناگهان خود را در محاصرهٔ نیروهای اسلام دیدیم.
 تمام اهل خیبر امیدشان به برادر بود، آری، برادر من، مَرَحَب، تنها کسی
 بود که می‌توانست مایهٔ نجات یهودیان خیبر بشود.
 سپاه محمد به سوی قلعهٔ ما آمدند اما چون برق شمشیر برادر را دیدند همه
 فرار کردند.
 آری، دو بار سپاه محمد مجبور به عقب نشینی شد و برادر هم‌چون شیری
 کنار قلعه نگهبانی می‌داد.

آفرین بر برادر قهرمانم که خاندان ما را سرافراز کرد.
سه روز از محاصره قلعه خیبر گذشت و محمد تصمیم گرفت تا علی را به
جنگ برادرم مَرَحَب بفرستد.^۲
محمد، علی را طلبید و او را روانه جنگ با برادرم کرد.
صدای علی در فضای میدان طنین افکند: «من آن کسی هستم که مادرم
مرا حیدر نام نهاد».^۳
و برادرم به جنگ او رفت و چه بگویم، او برادرم را با یک ضربت شمشیر
خود به زمین افکند، علی، برادرم را کشت و بعد از آن به لشکر ما حمله برد و
جنگ سختی آغاز شد.
در این جنگ شوهر عزیزم و برادرم نیز کشته شدند و قلعه خیبر به دست
نیروهای اسلام فتح شد.
آری، اکنون از آن جریان دو سال می‌گذرد و من هر لحظه به انتقام
می‌اندیشم.
آری، این محمد بود که باعث کشته شدن عزیزان من شد، من باید هر طور
شده خود را به مدینه برسانم و نقشه خود را عملی کنم.
من برای گرفتن انتقام به شهر محمد می‌روم.

هدیه‌ای برای شما آورده‌ام

زینب، این زن یهودی به سوی مدینه می‌آید، او همراه خود سمّ بسیار خطرناکی را می‌آورد، او می‌خواهد پیامبر را مسموم نماید.

زینب وارد شهر مدینه می‌شود و لباسی همانند زنان مسلمان به تن می‌کند. او می‌خواهد بداند پیامبر به چه غذایی بیشتر علاقه دارد، به هر کس که می‌رسد این سؤال را می‌پرسد: «من می‌خواهم گوسفند بریانی به پیامبر هدیه کنم، آیا شما می‌دانید آن حضرت به چه گوشتی علاقه دارد؟».

هیچ کس از نقشه شومی که این زن یهودی کشیده است خبر ندارد.

مردم خیال می‌کنند که او از روی محبت می‌خواهد پیامبر را مهمان کند.

خیلی‌ها به او می‌گویند که پیامبر به گوشت بازوی گوسفند، علاقه دارد.^۴

زینب یهودی خوشحال می‌شود و به سوی خانه‌ای که در آن منزل کرده است، می‌رود.

او گوسفند چاقی را خریداری می‌کند و سر آن را بریده و گوشت آن را با آتش

هیزم بریان می‌کند.

به به، عجب بوی کبابی می‌آید!

اکنون، او از جای خود بلند می‌شود و به داخل اتاق می‌رود و سمی را که همراه خود آورده است برمی‌دارد و دو بازوی گوسفند را به آن سم آغشته می‌کند.^۵

نگاه کن!

او این گوسفند بریان شده را به سوی خانه پیامبر می‌برد. پیامبر نماز مغرب را خوانده و با گروهی از یاران خود از مسجد خارج می‌شوند.

زینب یهودی نزدیک می‌رود و چنین می‌گوید «ای رسول خدا! آیا می‌شود این هدیه ناقابل مرا بپذیرید؟».^۶

او می‌داند که پیامبر هدیه را قبول می‌کند.^۷

بعضی از یاران پیامبر که تا به حال گوسفند بریان شده را در خواب هم ندیده بودند با خود می‌گویند: «کاش، پیامبر این هدیه را قبول کند تا ما هم شکمی از عزا درآوریم».

هیچ کس از نقشه شوم این زن خبر ندارد.

پیامبر هدیه را قبول می‌کند و یاران خود را به ناهار دعوت می‌کند.

همه، دور سفره می‌نشینند، یکی از یاران پیامبر (که نامش بشر است) دست

می برد و گوشت بازوی گوسفند را جدا می کند و آن را مقابل پیامبر می گذارد.
پیامبر مقداری از آن را برمی دارد و بقیّه را برمی گرداند.
پسّر نیز مشغول خوردن گوشت بازوی گوسفند می شود.
همه مشغول خوردن غذا هستند، پیامبر هم لقمه ای از غذا می گیرد.^۸

توطئه آشکار می‌شود

ساعتی می‌گذرد، خبر به پیامبر می‌رسد که پسر بیمار شده است، رنگ او زرد شده و دچار تب شدید شده است.

خدایا، چه اتفاقی رخ داده است؟

برای او پزشک می‌آورند و معلوم می‌شود که او غذای مسموم خورده است. بعد از ساعتی پسر از دنیا می‌رود.^۹

آری، گویا او همان قسمتی از گوشت بازو را خورده که بیش از همه مسموم بوده است.

اکنون همه یاران پیامبر نگران جان او هستند، به راستی چه خواهد شد؟ پیامبر دستور می‌دهد هر کس که از آن گوسفند بریان خورده است حجامت نماید، خود پیامبر هم حجامت می‌کند.^{۱۰}

حتماً می‌گویی حجامت چیست؟

در طب قدیم، پزشکان برای خارج کردن سموم از بدن، به پوست ناحیه خاصی از کمر، تیغ می‌زدند تا مقداری خون از بدن خارج شود.

اما با این وجود، روز به روز، حال پیامبر بدتر می‌شود.
همه نگران هستند. آیا پیامبر خواهد توانست رسالت خود را به پایان
برساند؟

هنوز آیه‌های قرآن کامل نشده است، هنوز دین اسلام کامل نشده است.
اکنون، مسلمانان در جستجوی زینب یهودی هستند، دروازه‌های مدینه
بسته شده است و هر رفت و آمدی کنترل می‌شود.
خوشبختانه او هنوز از مدینه خارج نشده است، او در گوشه‌ای از شهر مدینه
مخفی شده است.

آری، زینب یهودی در مخفیگاه خود اخبار شهر را پیگیری می‌کند؛ او منتظر
است تا هر چه زودتر خبر وفات پیامبر اسلام را بشنود.
درست است که پیامبر بیمار شده است، اما خداوند او را تا تمام کردن وظیفه
پیامبری، حفظ خواهد نمود.

عده‌ای به سوی مسجد پیامبر می‌آیند، نگاه کن، آنها زینب یهودی را
دستگیر کرده‌اند.

او را مقابل پیامبر می‌آورند، پیامبر نگاهی به او می‌کند.
به راستی پیامبر با او چه خواهد کرد؟
به نظر شما، مجازات کسی که می‌خواسته رهبر جامعه اسلامی را به قتل
برساند چیست؟

پیامبر به زینب یهودی می‌گوید: «من از گناه تو گذشتم اما تو یکی از یاران
مرا به قتل رسانده‌ای، من تو را تحویل فرزندان او می‌دهم تا هر تصمیمی که

داشته باشند انجام بدهند».^{۱۱}

آری، پیامبر از گناه این زن می‌گذرد.

در کجای دنیا می‌توانید چنین مهربانی و عطوفتی را ببینید؟

زینبِ یهودی، تحویل فرزندانِ بشر داده می‌شود، آنها تصمیم می‌گیرند تا

انتقام پدر را از این زن بگیرند.

کم‌کم اثر سم در بدن پیامبر آشکار می‌شود و همین امر باعث نگرانی

یارانش شده است.^{۱۲}

به راستی آیا پیامبر شفا پیدا خواهد کرد؟

وقتی دین خدا کامل می‌شود

ماه رمضان فرا می‌رسد، هر سال پیامبر، فقط دهه آخر این ماه در مسجد اعتکاف می‌کرد، اما امسال، دهه دوم و دهه سوم را در مسجد اعتکاف می‌کند. هنوز پیامبر احکام حج را برای مسلمانان بیان نکرده است، برای همین، آن حضرت تصمیم گرفته تا به سوی مکه سفر کند و مراسم حج ابراهیمی را انجام بدهد.

او می‌خواهد در این سفر با سنت‌های غلطی که مشرکین در آیین حج قرار داده‌اند مبارزه نماید و حج راستین را به همه آموزش دهد.

یکی از روزها پیامبر رو به مردم می‌کند و می‌فرماید: «نمی‌دانم آیا سال آینده شما را خواهیم دید یا نه؟».^{۱۳}

آری، سخن پیامبر بوی رفتن می‌دهد.

اکنون همه احکام اسلام از نماز، روزه، حج و زکات بیان شده‌اند و فقط امامت مانده است.

در راه بازگشت از مکه در غدیر خم، پیامبر همه مردم را جمع می‌کند، وقتی

که صد و بیست هزار نفر منتظر شنیدن سخن او می‌شوند چنین می‌فرماید:
«ای مردم! چه زود است که من از میان شما بروم و دار فانی را وداع گویم».
همهٔ مسلمانان شروع به گریه نمودند.

آنگاه علی علیه السلام را به سوی خود فرا خوانده و دست او را بلند نمود و فرمود: «هر
کس من مولای او هستم، این علی مولای اوست».^{۱۴}
سپس دستور می‌دهد تا خیمه‌ای برای علی علیه السلام نصب کنند و مردم گروه گروه
با او بیعت کنند.

آری، اکنون دیگر دین با ولایت علی علیه السلام کامل شده است و این آیه قرآن
معنی پیدا کرده است:

«الْيَوْمَ أَكْمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ»

امروز دین شما را برای شما کامل کردم.^{۱۵}

اکنون پیامبر خوشحال است که وظیفهٔ خود را به خوبی انجام داده است و
همهٔ دستورات و احکام اسلام را برای مردم گفته است.

من آماده پرواز شده‌ام

پیامبر به مدینه برمی‌گردد، ماه محرم فرا می‌رسد.
آن غذای سمی که زینب یهودی برای پیامبر آورده بود باعث شده است که
حال پیامبر روز به روز بدتر شود.
چند روزی است که پیامبر در بستر بیماری قرار گرفته است.
امروز بیست و هشتم محرم است، عده‌ای از یاران پیامبر به خانه ایشان
آمده‌اند تا آن حضرت را ببینند.
پیامبر می‌خواهد یاران خود را از نظر روحی آماده کند برای همین به آنان
می‌فهماند که به زودی سفر آخرت او فرا خواهد رسید.
همه یاران پیامبر اشک می‌ریزند، آنها فکر می‌کنند چگونه دوری کسی را
تحمل کنند که برای آنها همچون پدری مهربان بوده است.
پیامبر رو به آنان می‌کند و می‌گوید: «من شما را به تقوی سفارش می‌کنم و
از شما می‌خواهم در این دنیا به دنبال ریاست‌طلبی نباشید، به راستی که
لحظه مرگ من، بسیار نزدیک است و من به زودی به دیدار خدا می‌روم».^{۱۶}

آن مرد را می‌بینی که کنار پیامبر نشسته است؟ او عمار پسر یاسر می‌باشد،
سؤالی در ذهن او نقش بسته است، او نمی‌داند آیا سؤال خود را بپرسد یا نه.
سرانجام او خجالت را کنار می‌گذارد و می‌گوید: «ای رسول خدا، پدر و مادرم
فدای شما! چه کسی شما را غسل خواهد داد و کفن خواهد نمود؟».

پیامبر از این سؤال او خیلی خوشحال می‌شود و در جواب می‌گوید: «بدانید
که برادرم، علی، پیکر مرا غسل خواهد داد و فرشتگان او را یاری خواهند
نمود». ^{۱۷}

آری، باید مردم بدانند که علی علیه السلام، در زندگانی پیامبر و حتی بعد از مرگ او،
نزدیکترین شخص به پیامبر است.

پیامبر رو به علی علیه السلام می‌کند و می‌فرماید: «ای علی، وقتی که مرگ من فرا
برسد جسمم را غسل داده و کفن نما و در آن لحظه، فرشتگان، فوج فوج برای
خواندن نماز بر من حاضر خواهند شد، جبرئیل، میکائیل و اسرافیل خواهند
آمد، تمام اهل آسمان‌ها بر من نماز خواهند خواند». ^{۱۸}

آری، امروز، پیامبر دیگر سخن از رفتن خویش به میان می‌آورد، همه
فهمیده‌اند که پیامبر از این بیماری شفا نخواهد یافت.

پدر این امت کیست؟

امروز، نهم ماه صفر (سال یازدهم هجری) است و پیامبر، بلال را می‌فرستد تا از علی علیه السلام بخواهد که به منزل پیامبر بیاید.
بلال به سوی خانه علی علیه السلام می‌رود و به او خبر می‌دهد که پیامبر می‌خواهد او را ببیند.

اکنون علی علیه السلام کنار پیامبر نشسته است و پیامبر با او سخن می‌گوید:
– علی جان! اکنون جبرئیل نزد من بود و از طرف خداوند نامه‌ای را برای من آورده است.

– در آن نامه چه نوشته شده است؟
– در این نامه آمده است که من تو را نزد مردم بفرستم تا پیامی را برای مردم بازگو کنی.

– من آماده‌ام تا این مأموریت را انجام دهم.
پیامبر پیام را به علی علیه السلام می‌گوید تا برای مردم بیان کند.^{۱۹}

بلال به همهٔ مردم خبر می‌دهد تا در مسجد جمع شوند.
علی علیه السلام وارد مسجد می‌شود و روی پلهٔ آخر منبر می‌ایستد و این چنین می‌گوید:

پیامبر مرا نزد شما فرستاده است تا این سه پیام را برای شما بگویم:

۱. هر کس اجر و مزد دیگران را ندهد، لعنت خدا بر او باد.

۲. هر کس از مولای خود اطاعت نکند، لعنت خدا بر او باد.

۳. هر کس عاق پدر و مادرش شود، لعنت خدا بر او باد.^{۲۰}

در این هنگام، یکی از جا برمی‌خیزد و رو به علی علیه السلام می‌کند و می‌گوید: «آیا این پیام تفسیر و شرحی هم دارد؟».

علی علیه السلام جواب می‌دهد: «خدا و رسول خدا بر تفسیر آن آگاهی بیشتری دارند».

عده‌ای از مردم به سوی خانهٔ پیامبر حرکت می‌کنند و بعد از عرض سلام، نزد آن حضرت می‌نشینند.

یکی از آنها رو به پیامبر می‌کند و می‌گوید: «ای رسول خدا، آیا آنچه علی برای ما گفت تفسیری هم دارد؟».

دوست خوبم! آیا می‌خواهی جواب پیامبر را بشنوی؟

پیامبر فرمود:

من علی را فرستادم تا سه پیام را در میان شما اعلام کند:

پیام اول این بود: «هر کس اجر کسی را ندهد، لعنت خدا بر او باد»،

خداوند محبت و دوستی خاندانم را مزد رسالت من قرار داده است،*
پس هر کس اجر مرا ندهد و با خاندانم مهربان نباشد، لعنت خدا بر او
باد.

پیام دوم این بود: «هر کس از مولای خود اطاعت نکند، لعنت خدا بر او
باد»، بدانید که هر کس من مولای او هستم علی مولای اوست و هر کس
که از علی اطاعت نکند، لعنت خدا بر او باد.

پیام سوم این بود: «هر کس عاق پدر و مادرش شود، لعنت خدا بر او
باد»، بدانید که من و علی، پدران این امت هستیم، هر کس که عاق ما
شود، لعنت خدا بر او باد».^{۲۱}

اکنون دیگر همه می‌فهمند منظور پیامبر از آن پیام مهم چه بوده است.

*. «قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى»: سورة شوری، آیه ۲۳.

من چگونه پیامبری بودم؟

چند روزی می‌گذرد، آثار بیماری در بدن پیامبر آشکار می‌شود.
اکنون، پیامبر بلال را به حضور می‌طلبد و از او می‌خواهد که به مردم خبر
بدهد تا در مسجد جمع بشوند.
خبر در شهر می‌پیچد که پیامبر می‌خواهد برای مردم سخن بگوید.
همه در مسجد جمع می‌شوند.
نگاه کن!

پیامبر دستمالی بر سر خود بسته است و آرام‌آرام وارد مسجد می‌شود.
او بالای منبر می‌رود و چنین می‌گوید:
یاران من! از شما سؤالی دارم: من چگونه پیامبری برای شما بودم؟ آیا
همراه و همگام شما در صف اوّل جبهه‌ها جنگ نکردم؟
شما با چشم خود دیدید که چگونه در جنگ‌ها چهره‌ام خونین می‌شد.
آیا به یاد دارید که از شدّت گرسنگی، سنگ بر شکم خود می‌بستم؟
همه یک‌صدا جواب می‌دهند: «خدا تو را جزای خیر دهد که برای ما زحمت

بسیار کشیدی».^{۲۲}

پیامبر رو به آنها می‌کند و می‌گوید:

یاران من! به زودی من از میان شما می‌روم، اکنون از شما می‌خواهم هر

کس حقّی نزد من دارد برخیزد و آن را طلب کند.^{۲۳}

همه به گریه می‌افتند، پیامبر دارد از امت خود حلالیت می‌طلبد.

یک نفر از میان جمعیت بلند می‌شود و می‌گوید: «ای رسول خدا، وقتی من

می‌خواستم ازدواج کنم وعده دادی که به من مقداری پول بدهی، اکنون من

ازدواج کرده‌ام».

پیامبر دستور می‌دهد تا هر چه زودتر آن پول را به او بدهند.^{۲۴}

پیامبر هنوز بالای منبر نشسته است، آیا کس دیگری هم هست که حقّی بر

پیامبر داشته باشد؟

در میان جمعیت، یک نفر را می‌بینم که در درون خود غوغایی دارد، او در

فکر است چه کند، عرق سردی بر چهره او نشسته است.

آیا او را می‌شناسی؟ او عکّاشه است.

او سرانجام تصمیم خود را می‌گیرد، از جا برمی‌خیزد و می‌گوید: «ای رسول

خدا! پدر و مادرم فدای شما، وقتی از سفر طائف برمی‌گشتی، من از کنار شما

رد می‌شدم، شما سوار بر شتر بودید و عصای شما از دست شما افتاد و به من

خورد».

سخن مرد هنوز تمام نشده است، پیامبر رو به بلال می‌کند و می‌گوید: «ای

بلال، به خانه دخترم فاطمه برو و عصای مرا بگیر و بیا».

بلال از مسجد خارج می‌شود اما دست روی سر خود دارد و اشک می‌ریزد، او با خود می‌گوید: «چه کسی دلش طاقت می‌آورد که پیامبر را در این حال بیماری قصاص کند؟».

بلال به سوی خانه حضرت فاطمه علیها السلام می‌رود و در خانه را می‌زند. حضرت فاطمه علیها السلام در را باز می‌کند و بلال، عصای پیامبر را می‌طلبد. فاطمه می‌داند که پیامبر، این عصای خود را فقط در هنگام سفر همراه خود می‌برد، او تعجب می‌کند رو به بلال می‌کند و می‌گوید:

— چه شده است که پیامبر عصای خود را می‌طلبد؟

— پیامبر می‌خواهد این عصا را به عکّاشه بدهد تا او را قصاص کند.

بلال عصا را می‌گیرد و به سوی مسجد می‌رود.

همه مردم در مسجد منتظرند، آنها با تعجب به عکّاشه نگاه می‌کنند، بلال با عصا وارد مسجد می‌شود و به سوی منبر می‌رود و عصا را به پیامبر می‌دهد. پیامبر از منبر پایین می‌آید، عکّاشه را صدا می‌زند و عصا را به دست او می‌دهد و از او می‌خواهد تا او را قصاص کند.

صدایی در فضای مسجد طنین می‌اندازد: «ای عکّاشه، من نمی‌توانم ببینم که تو پیامبر را با این عصا بزنی، بیا و به جای زدن پیامبر، صد بار بر بدن من بزن».

دوست خوبم!

دوست آیا او را شناختی؟ او مولای ما علی علیه السلام است.

عکّاشه نگاهی به اشک چشم علی علیه السلام می‌کند و به فکر فرو می‌رود، اما

سکوت او به طول می‌کشد.

پیامبر رو به او می‌کند و می‌گوید: «من آماده‌ام تا مرا قصاص کنی». عصا در دست عکّاشه است، او جلو می‌رود، همهٔ مردم گریه می‌کنند. ناگهان عکّاشه عصا را بر روی زمین می‌اندازد و می‌گوید: «پدر و مادرم به فدایت، آخر من چگونه شما را قصاص کنم؟». آنگاه او پیامبر را می‌بوسد و می‌گوید: «ای رسول خدا، من از حق خود گذشتم به آن امید که در روز قیامت، خدا از گناهان من درگذرد». پیامبر به او نگاهی می‌کند و لبخندی می‌زند و سپس رو به مردم می‌کند و می‌گوید: «ای مردم، هر کس می‌خواهد همنشین مرا در بهشت ببیند به عکّاشه نگاه کند».

اکنون مردم به گرد او جمع می‌شوند و صورت او را می‌بوسند و به او می‌گویند: «خوشا به حالت که مقامی بس بزرگ را برای خود خریداری کردی».

آری، عکّاشه در بهشت همنشین پیامبر خواهد بود. انگار او از همان لحظهٔ اوّل، هم تصمیم نداشت پیامبر را قصاص کند بلکه همهٔ اینها، بهانه بود تا در دل دوست، راهی پیدا کند.^{۲۵}

پیش به سوی سپاه اُسامه

به پیامبر خبر می‌رسد که نیروهای کشور روم قصد حمله به مدینه را دارند. برای همین، او اُسامه را به عنوان فرمانده سپاه اسلام مشخص می‌کند و به او دستور می‌دهد تا اردوگاه خود را در جُرف بر پا کند و از مسلمانان می‌خواهد تا به اردوگاه جُرف بپیوندند.^{۲۶}

اردوگاه جُرف، حدود شش کیلومتر با مدینه فاصله دارد و اُسامه در آنجا اردوگاه نظامی خود را بر پا می‌کند و مسلمانان به آن اردوگاه می‌روند.^{۲۷} پیامبر تأکید زیادی دارد تا سپاه اُسامه هر چه سریعتر به سوی مرزهای روم حرکت کنند.

آری، پیامبر می‌داند که عده‌ای ریاست طلب برای تصرف حکومت و خلافت، نقشه‌هایی کشیده‌اند.

آن حضرت می‌خواهد تا این افراد فرصت طلب، از شهر مدینه دور باشند و نتوانند در راه استقرار جانشینی علی علیه السلام توطئه‌ای بکنند.^{۲۸}

به هر حال، مسلمانان در جُرف اردو زده‌اند، اما دسیسه‌هایی در کار است که

سپاه اسلام به سوی مرزهای روم حرکت نکند.
عده‌ای منتظر هستند تا پیامبر چشم از این دنیا ببندد و آنها نقشه‌های خود را
برای رسیدن به ریاست عملی کنند.
آیا ریاست چند روزه دنیا، ارزش آن را دارد که برای رسیدن به آن، اسلام را
از مسیر واقعی خود منحرف کنند؟
پیامبر همه برنامه‌های خود را به گونه‌ای انجام داده است که علی علیه السلام بعد از او
به عنوان رهبر جامعه اسلامی مطرح باشد و البته این به امر خدا می‌باشد.